

آبناز



شعر حمید عرفان

سفر هفتم

پاندول‌های فانوس

در حرکت بود

و خواب‌آلودگان

ورطه‌ی خستگی و انتظار را

در مدیحه‌ی مجسم شبانه

از یاد برده بودند

شتاب حافظه در آختن

و آن برهنه‌ی گیاهی

که سفرود را

از یاد برده بود

و بر جاده‌ی بارانی

شب‌باره را بنام می‌خواند

و اندوه زائران

در رهائی هیون

که در وهم

کوچه‌های **غرناطه** را بیاد می‌آورد

این سنگانه‌ی لال را دیگر

ایستگاه منزوی و بی‌بعد

به خود نپذیرفت

نبشته‌ی ناخوانای سوزمانی

که شب‌ها

گوش بر خاک

ضربه‌های سم را می‌شنید

و سه خواهران را می‌نگریست

و یورتمه‌ی کهری را

در مهتاب

که بجانب سمنگان می‌رفت

از دروازه‌های باز / قافله‌ی خواب

می‌گذشت و پلنگینه‌پوشان و چوخابدوشان

در بیغوله‌های خاک / بدر ماه را / آواز

می‌دادند و در موسم اول که سامری‌ها

در خواب و گوسفندان در باد بودند

پایکاران را بنام می‌خواندند تا بر

دهان پتیاره‌ی باد لگام زنند و

یادگاریها را / بر پوست‌های آماده از

عشق و محبت لبریز سازند و در

موسم دوم / ناقوس‌های کهنه را فرا

می‌خوانند که لندوک پارینه را / در

هوای پرواز / آزار داده بود

در زوایای دیوارها

که برودتشان

در نفس‌های مادیان از راه رسیده

تبخیر می‌شد

دست‌ها و شانهای یونانی

از استوانه‌ی سبک قالیچه‌ی ترکمنی

تهی ماند

و تنها

قطعه‌ای از شن را

-در مرزهای غربی-

با نموری پوشاند

تا حصار خیزران

راهی نیست

اما شیپهای اسبی بی‌سوار

ذهن آرام ما را

تا دروازه‌ی بیت اللحم

می‌تاراند

تا حصار خیزران راهی نیست

خالی عبادت گاهها

در بوی باروت

و انتظار تپه‌های خاکستری

در بازگشت سواران

از جنگ واترلو

مجوس و پشمینه پوش و ترسا را

در فضای نقره‌ای پر مهمیز

به محابا گرفته بود

و از نطفه‌ی شب‌بوها

که بر کرانه‌ی گندزار روئیدند

تا سقوط زنی یهودی

از باروئی

در فاصله‌ی تیرگی و یرقان

آه...

اکنون

مهاجران پیرنه

بر آبهای دور می‌رانند

از قتال دریائی

در حوالی سقوط

باز می‌گشتند

و جنگل نارگیل

در پیراهن مهتاب

عریان بود

ای موج راهزن!

این سمسار را

به سواحل دندان‌دار برسان

از آبهای قطبی

تا بندر ولپارزو

و گذران زنگباری

از مدار راس‌السرطان

ترعه‌ها

سوداگران

تفته‌ها

سیاهان

تا نفس‌های پیایی لاما

از نفس طلائیی مزارع جو

آری

خطوط زمینی و آبی

تابستان را صیقل میداد

تابستان را

که مهره‌های پشت را می‌لرزاند

از خط استوا عبور کن

می‌خواهم آفتاب را بنوشم

...تا کودکی

که در شیشه‌ی غروب

وحشت باژگون شدن را

با هجوم مرغ ماهیخوار

از یاد می برد

و ردیف زرد دکلها

بر گل آلوده‌ی موج موج

و خورشید خسته

و طناب‌های گسسته

پاندول‌های فانوس

در حرکت بود

و سنگانه‌ی لال

در سفر

به کجا منتهی می‌شوی

ای حدود رها شده

ای سفر!

سفر

به جمجمه ریسمانی سُست

آویزان است

و در جوار فانوس

که از پیه آدمی میسوزد

کودکی

بیگناه

ستایشگر فرداست

خاک صبور است

و کژدمی پیر در تاریکی میخزد

و بر سینه‌ی مگاک نیش می‌زند

در نهایت دالان تاریکی

وزوز مگسی

آخرین آهنگ رهائی است

و زمان

گه‌گاه

با سقوط آجری از شکم آوار

بیدار میشود

در پناه خاک

در پناه خاکستر

سفر

با آغازی عاشقانه

در اولین بن‌بست

از یاد می‌رود.

منحنی مهرگان

به گونه‌ی سنجاقکی بر جدار تخیل نشستم و کویرم در نورد ماه ذهنیت یافت

پنداشتم که باد / شرع سفید سفر را

-که پیراهنم بود-

خواهد درید

اما شکوه شن - این موج وار

در دلتای روشن باران

اسطوره‌های خواب را سرود و من بر دایره‌های خوف

بی هزاران سوزن آفتاب

لیلی را دیدم

که بر صفحه‌ی ثابت بیابان می‌گریخت

خط دونده‌ی ظهر رنگ می‌باخت

و دالان نی

که انباشته از تاریکی

گواه باران را

از طرح دست

بر هجوم ذهنی فریاد می‌ریخت

بی فرود آمدن

از پوشش سقف

در شستشوی مداوم رنگ

با نخستین ناقوس تو

همواره

در شکستن سفر

پروازی عمودی داشت

چون دست بریده‌ای / فصل در نوسان بود و من

در خون شمشاد عطسه می‌کردم

تا از خاکستر تنهائیم

ستون‌های عود برویانم

ای زمان

که باسلام باران ارواح

واژه‌های سفر را متبلور می‌کنی

میدانم

که خورشید / شهید همیشه‌ی تاریکی است

وقار نخستین

در فراوانی بوی چوب

نقوش دست‌هایت را

از یاد برد

و دفتر بندرگاه

در حاشیه‌ی بیابان

بسته ماند

در آن هنگام

که جبرئیل تو بودم

در منشور تاریکی

و قلبم بر گره‌ی سنجاقکها

از تراکم سطور بازماند

بی‌همهمه می‌گویم

که باد

در منحنی‌ی مهرگان

سرگردان بود

اینک که غربال پیراهنم

در مه

به مهرگان انحنای می‌دهد

سفر در دستم کرم می شود

و می درخشد

مثل دیوانگی

در حدود کلام تو

دست و پا می زنم

ای عروج

ای باد

دو قلب ندارم

که معتدل شوم

و بتوانم

در سگته‌ی رنگ آبی

با میلاد و برف و خروار خروار چشم گرگ نوحه بخوانم.

شب‌ها

تفنگ‌ها

در جلد سبز

ذبح چند پرنده

و آسمان کوچکی از پر

شعله‌ای که سر می‌کشد

در ناتمامی

جان را

که تهی از شبیخون دروغ است

با یادگار ذغال‌ها

بر اعتماد کف دست می‌گذارد

دیروز را یاد آر

که در تصرف گوشه‌ای

چشمان متحملش می‌چرید

وفا را

چون سفره‌ای می‌گسترده

صبری که

عاطفه را زخم می‌زد و برهنگی را

آنجا

هنوز

از خاکستر گرم او

نامم شنیدنی ست.

با ظهري از كمانه‌ي كف

بر کدام مزار بگریم

حالی که باد

با چهار چشم استوائی

از خلاصه‌ی کلام می‌گذرد

دیوانگی

تا دل شب بیداری هیجانم بود

تا خوابهای بریده‌ام

در زیر سقف دوستی

اعتراف عشق کوچک من باشد

منی که در غیبت خون

از نداشتن بال می سوختم

در مهلت کدام باد برهنه شدم

هنگام که

می گریستم

در اقیانوس

با ظهری از کمانه‌ی کف

در حیطه‌ی زخم بومیان

با کفش‌های سبز

از نشست طوفان می رویم

مه را دو نیم می‌کنم

و در آواز پریان

با ضربه‌های ساطور

بر گردن چوب

میدانم که آب تنهائی مرا خواهد پذیرفت

تا عاطفه

همچنان شعله‌ئی آبی رنگ باشد و من

عطر جاده‌های گمشده را

ذهنی‌تر از همیشه

دوست بدارم

در شبی که فاصله‌ی سلولهایم

تا پوست قطب

به حدود می‌رسند

با دمیدن ماه

ای برافروختگی

میان مقطع فلس باران و زلال شیشه‌های اسید

بشریتی کوتاه

تنفس می کند

در بریده بریده‌ی عوعو و زمان

که نیم چهره‌اش

از خواب و افسانه متورم است

تا شرائین و شب

بر نبض موعود بنوازد

و هدیه‌ای معلق را

با تردید اشک دل‌قکان

در سرگیجه و موج

رها کنند

چه سکونی

پیشانی شکسته‌ی بزرگوار

بر سطح مهربان آب

تخیل آبی‌ی اقیانوس را

به انبار سبز و سایه‌ی مرطوب برده است

تا بگویم

نوسان این نیست که بنفش مسموم

دستم را بر فراز شن و باد می‌کشاند

من خفته‌ام

به هیئت حشره

تا چند تنفس بی‌پرواز

ای ضربات منقسم

در مکعب التهاب

بر لطافت تنهائی نشسته‌ام

ای تنفس پوستی!

که با واژه‌های نعل

بر بام بهار می‌کوبی.

حجامت عاج

تابه‌ای از موم

بر سر

در عطر جمجمه‌ها

نوباوه هراسان تیر و کمان بر میدارد

از گمان

در گمان رفته

موج به موج.

در دود و / ورد

بادبانی پیچیده بر پیکر

دریده جاده‌ی ابریشم

که گذر کرده از آنسوها

و ظهر نیام مهاجر

ازدم بومی

مه سفر می تکاند.

دوان

از آب آمده

بر خاک

ریشه‌ی نبات به دندان

و گیسوی هفت اسیر

بر سر

بر گردش آری

دمدمه و کف

دندان به دندانه

آتش و باد.

جوشان

بر شانہی زنگی

زنگ

سرآوازہ

زنگار شباهنگ

و خیزاب قلع

بر گردہی مہتاب

سرافشان

دم

دمیدہ دم

نیزہ نیزہ

سپیدہ دم.

هشت بال و شانه

بر زمینش می نهد

بر گونه هاش

بنفش هراسان نقش

جبین به دو نیم

سری مومین و

شمشیری چوبین

کمر

در کمر آفتاب.

وطن پیراهن

مگر دوام

که ظهر می دمد و

هاله‌ای

از سطح زیر جدایش می کند

گلوله گیر

بر شانه هاش

و این لهیده

با برج می خمد بر زیر

وان موهاش

همره پرچم.

و با هر گام

تل جان

خاکستر جا به جا

خواب مدار کتف

زیر طلوع بال

نیم بر کمر

نیم بر میدان

دانه بر کف

شکاف

شکافنده

بر آب.

تب ملیح

بر سپیده‌ی حرام

و مشت پیچان

زیر تکاندن مرگ

مزه‌ی باروت

دو ریشه که بر جان

دخت آرمیده

بر بنفش هواگیر

ظهر

در طیش سرازیر.

گونه

زیر موهایش

تابان

از ورای صغیرها

ساکن

و ضربان

غنای گردنش

برج می شود

بر وطن پیراهن.

مَه و مِه

شکن

شب

به دوپار

دیوار گلو

غریبال.

بر کتف باد

سقوط

در رگ آفتاب

با ضربه‌ی اساطیر

به حافظه‌ی گام می‌رفت

و گلوی نمک

مهتاب تن را

بر مردمک گفتار می‌نشاند

آنگاه که عروسان دود

بر هله‌ی لال

تازیانه‌ی نیاکان بود

و زور

سکه‌ی نیم

بر زبان

ار لکن‌ها

و سرها به باد میرفت

تا سرخ توفنده‌ی نافرمان

مدار بنفش تخیل را

بر نمای عقیق بتاران‌دو

پوست ستاره‌ها

کتیبه‌ی برهنه را

در سنجش اخرائی ویران کنند

که کنگره‌ها

پاشویانی دو کاره‌اند

و گرده‌های نعل‌گون

در دروی شریان‌ها

تا چون شبی سراسر

بر دوزخ نور

پارپار هجوم

برخاسته‌ام

اما گمانم

در گمان تیر

اجساد بدرقه

تا هزار افشان زخم

درندشت را

در برگرفته بود

خیمه‌ی چشمانم

شعور اغواگر قلاع را

آینده

چون دردی

از مفصل زانوان کسوف

برمیخاست

و عطر موحش گیاهان

ستاره را

در همیشگی‌ی آبی رها می‌کرد

سکوت، پیاده‌ی دو آوار بود

و برج ماه

کیوتران را

به ترحم سرخ می‌سپرد

بر کتف باد

فراست مهتاب

در ستون روب

اشاره‌ی لئیم

دیوار قهوه‌ای

روزن را

در دو گلوی بلورین می شکست

و در

نرمش پرده‌ها را

در سایه‌ی مست

پیشان می کرد

از تیغه‌ی دهلیز

چین و پوست

نخ را در خون عبور می داد

شب

تا میدان باد

بیکدستی‌ی یتیم بودن

آرمیده بود

و گردن سحرگاه

بر کسوف درختان می روئید

حادثه

بر لبه‌ی هار

جلاد را به کبوتران چرم سپرد

و تیر / در شنل کاه

وزیدن گرفت

بحث

در گریز و نگاه نیز

طولانی‌ست

زوایا

در شیوع سایه و موج

کناره‌های بهار را می‌درید

و سیل سرها

متن علف را

در خطه‌های بشری تحرک میداد

مدار دنده‌ها

در حاشیه‌ی نان

نعره‌ی ذغال را می‌پیمود

و کوره‌های خیزران

بر دندان‌های باد

آشیانه می‌افراشت

شب

بر نمای غارها

نگاه را

بر هیاکل مرگ می‌دوخت

و انتظار

در کفن چشم

ضربه‌ی موج را

به فریاد می‌بست

جایگاه

لبالب از سپیده دم

از جرعه های هوا

تبخیر فریاد بود

و سایه و پوست

از ظلع کمین

برمی خاست

مرغی

در باران پر خود

می گسست

و با سایبان چشمی

خطی تیره و جاندار

دور دست را

از تحرک می انباشت

درد

در خون و صدا

بال برگ را

پرواز می داد

دیوانگی

بر گلوی گردباد

شب را

بر لبه‌ی خنجر

رها می‌کرد

و دیوارها

بر زره خاک

پرتاب می‌شدند

راه در هوش نعل

پلک دروازه را

می‌دوخت

و مادیان برهنه

در آغازهای زخم

بر تیغ

می‌گریخت

مذاب رونده

تکه‌تکه بیم

افتاده در ته

ته در تکان

تک وزان

بر

ناتمام.

آبنازها

هم زانوی باد می شوم.

قامتی از خونم

هیچ بزرگواریست

تا هم تازیانه‌ی تو باشد

اما میروی

برهنگار

کوتار در کوتار.

تا غباری قریه را مشت کند

درکی از بعد ماه

در خونم می‌وزد

و بر آب

نه بر گذر باد

آبناز

ایستاده است.

خیمه گاه آه

بر خیمه گاه گلگشت

آبناز

پله ای بر دریاست

و نعره ی نقش چوب

از قطاع آب

که نوازش مه را انبار می کند.

آبناز

بر آبسالان

تمیز آبخیز و تاریکی ست

برخاستن سبزه تن است

از گلوی خواب

سپیده‌دمی ست خورشید برنامده

که بر روز گام می‌نهد.

نور

بر چهره‌ی سیاه

نیمروز جلیل است

سبزه

در رستخیز باد

می‌گریزد

سبزه تن

در آوای آب

معنای تبسم می‌بخشد.

تاول نقره

نوباوه‌ی بازیگوش آبست

وزان

بر پله‌های خواب.

اراده‌ی نخجیر

کمین کف و کوکب‌های آب

دامنه دامنه

خاک

حلیم‌تر

تا توقف شجاع

ای پازن شروع کن

آمده بر آب

اما دیوانه‌ی ستیغ.

زخم شکوه بر ستیغ می زند

می رمد

و خلاء ماتم

از نازجانش تهی می ماند

چه باک

توفیده بر دیو باد

یا بر رود کدهی جان.

مشاطه

آهنگ آب دارد

اما بر خاک گره‌ای از فخر زهر می تراود

راحله

درذوبان

می‌گریزد

این ست عضله‌ی فنخیم

در راح بخار

مالیا

راهگشاست.

از نیمساز آتش

چرخ خرد می چرخد

با غیز غیز مدامش

مویه ی زال

و دو دستِ گرانقدر

قاعده می شود

در اهداء تو

دلو بیگاره !

حتی به ماه نمی بخشمت.

شیون سُم

ای تُک‌زبانان

غایت لال بودن

منم

که گردن بریده‌ی اسب را می‌بوسم

با دو چشم تهی

که اشارتگر آوار است

به موازات هر شریان

تا واژه‌ها خروشیدن آغاز کندو من

زیر سایه‌ی تبر

افراشتن بیاموزم

به یال چه بگویم

همان رمنده‌ی بادآواز

که چون سپیده‌دم

گسترده بر احشای پاک

همانکه نیمی نوازش و نیمی شعله‌ی توفنده بود

آه...

آن شیبه چنان رسا بود

که چاشت مرا

با نسیمی مزین کرد

و آندم که پهنه‌ی سبز

نمایان می‌گشت

از خار و خسی

آشکارا چیزی نمانده بود

ای شیون سُم

نقش مهربانم

بر خوانِ غروب

گوئی با لهجه‌ای گنگ درگیرم

که طواف ترا

هنوز

بر گرد خویش

در نیافته‌ام.

هر نعل

آیه ایست

در شب کوتاهت ای سوار

که طوفان

متصاعدتر از یک برج

برخاسته است

تا خواب را

با سرفه‌ای

به روز بسپاری.

هر گام

ای بهمن

رحلتی ست

آغازِ همه‌گر

آتش یالهایش را

دوست میدارم

بر سیاهی‌ی گونه‌هایم

و خواب زلزله‌ایست

یا انجامی با تبر آغاز.

عذاب

زیر شلاق ترحم

الماسی است که بر حافظه خط می اندازد

تا تو

سیل را بنوشی

ای یال

ای یال

زیر الوارها

جز بال

چیزی نمانده است

و حریم آبی

روی رنگین کمان

فرو خواهد ریخت.

از سوئی

خیمه‌ای به پگاه

به سوئی

خرمن و خاک

چون گرده‌ای به آتش

و تسمه‌ای بر یخ.

هوش ترسیم

در انحنای

دندان رگ

رها

کشش

ماتم بال

برانده رونده‌ها

پرانده یال.

لبه‌ی گلگشت

رفتار

حریق چهار پنجه در برف

یا دمان نرمش و خیز

از زیر آمده

بر زبر

به پهلو فتاده در طلوع یخ.

دنگ

سرب گاهواره شد

سپیده روی دست مرد افتاد.

نشست

خار هدف بود

و پوست

از زهر چین خورد

به شکار آمده

شکار از روز

لنگیش را به ماه بخشید.

پرستار

از دم به دم

پرسش یگانه‌ی بی‌زنگ

فرا ترها

رمه

در زندان هوا

دماز ظهر

در خون و بال.

دستی کشیده

در هوای سودن

سفالِ پیشانی

شفا در آستانه‌ی پوست

نشخوار و قی

زخم در شکاف

قبرستان مجازی تا زانو در علف

جادوگر و خرگاه در اوج.

دیده گذارش را

چون آواره‌ای

که جز پای و هیمه‌ای نگذارد

گردنِ خمیده

و بوی مردگان

که در یوزگیش

از غنائم مهتاب

و انتظار.

از انگاری

به انگار

رمانده

در دروی علف

نگارهای درهم جادو

افتاده ماه

بر کف لرزان

پوزه‌ی خاکستری

بر پگاه و مه

و نیزه‌ای

بر تکیه‌گاه.

ملخ

از چرخش ایستاد

شب

در مه

به کسوف رسید

این است روز

ارابه‌ای که بر کف دریا میکشند.

رمه‌های مه

پیرامونت

نفس مس زنگ میزند

بوی دخت

و تنفس روشنای تو

که خاک خارا کرد.

اریکه

در گردش تیغ

کمان گرده

پل

تونمان

اگر

چون گردن و شانه و باد.

حادثه می راند

بر کاکل بافته اش

جدایش

از دیار و یار

می رفت به توفیدنی

که بر تبانی طبل ها

چون نوردِ نیزه ای

بر تمام اندام قبیله.

رو کرده به تیغ

گونه‌اش کسوف گرفت

هلیدن شبان به شار

درد مار

چه غبار نوری از گله‌ی تاریکی.

پذیرا

کشیده‌ایش در بند

به حاشا

و در تماشا

حایل شار

سفره‌ی خونبار

و چرم

زیرِ آختن

کفن.

ماندگار بر تن است

آنچ شکوه گرفت

تن به تن

گردِ مزار معلق.

مراثی تن رها

دوپا برخاست

و سُم و خاک

به هم آمد

دو جرقه در غبار

چون ارغوان
زمینش در بر گرفت
و مرگ
به تماشا
پا در رکاب
دروی ماه
که در ابر
کوهه به امان باد.

پران‌ها

بر دو بازوش

دهنش

حتی به کلام آخر

مزین نشد

نعش معطر

در آواز غزالان

و گل خفته در کفن.

دو زن

گره زده گیسوانشان

پشت به پشت

جوبار عزا

در خطه‌های تابان

و وامِ هفت دخت

حنجره و گیسو

به یاد.

و تنی ماند بر مزارش

شام

در شام

از ایام چیزی نماند.